

«یازدهم ذی‌قعدة، سالروز میلاد فرخنده هشتمین اختر تابناک ولایت بر شیعیان مبارکباد»



مدام الله باب

چرا

امام رضا علیه السلام

ولایتعهدی را پذیرفت؟!!



امام علی بن موسی الرضا علیه السلام در روز جمعه یازدهم ذی القعدة سال ۱۵۳ هجری و بقولی در سال ۱۴۸ در مدینه منوره به دنیا آمد. مادرش نجمه که معروف به ام ولد یا ام البنین هم بوده است، می گوید: هنگامی که به فرزندم علی حامله بودم، هرگز سنگینی بارداری را احساس نکردم و همواره در وقت خواب، از درونم صدای تسبیح و تهلیل و تمجید خدا می شنیدم، پس گاهی وحشت می کردم و برمی خاستم ولی پس از بیدار شدن چیزی را نمی شنیدم. وقتی که فرزندم متولد شد، دستش را بر زمین گذاشت و سر به آسمان بلند کرد و دیدم لبهایش حرکت می کنند گویی چیزی می گوید، پس پدرش موسی بن جعفر علیه السلام بر من وارد شد و فرمود: این کرامت پروردگارتو مبارک باد ای نجمه. سپس علی را در پارچه سفید پیچیده و به او سپردم. حضرت در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت پس او را به من زد کرد و فرمود: او را بگیر که او بقیة الله در زمین است.

امام رضا علیه السلام مانند دیگر امامان معصوم «ع» جز رضایت خدا و عمل به وظیفه شرعی، هدفی و انگیزه‌ای نداشت و اگر در تاریخ زندگی امامان، سیاستهای مختلفی را مشاهده میکنیم، منشأ و اصل همه سیاستها، عمل به وظیفه و کسب رضایت الهی و خدمت به اسلام و مسلمین بوده است که گاهی امامان با شدت برخورد و گاهی در اثر فشار و اختناق فوق العاده، با تقیه برخورد می کردند و شاید موردی که امام هشتم و پیش از آن حضرت امام مجتبی علیه السلام داشتند که از آن به صورت ظاهر و نزد افراد نادان، بوی سازش می آید، سخت ترین وضعیت بوده است و خدا می داند که امام هشتم «ع» با قبول کردن ولایتعهدی مأمون، چه رنج و محنتی متحمل شده و چه غربت دردناکی داشته است که هر چه بر غربت و مظلومیت آن حضرت، خون بگریند، باز هم کم است.

به هر حال امام رضا علیه السلام برای حفظ اسلام، ولایتعهدی مأمون را به ظاهر پذیرفت. حال برای اینکه شرایط زمان امام را مورد بررسی قرار دهیم، لازم است قبلاً وضعیت مأمون را مد نظر قرار



داده و سپس به انگیزه‌های امام پی ببریم که به خواست خداوند، در این بخش از مقاله، قسمت اول را فهرست وار بررسی می‌کنیم.

مأمون چرا خراسان را مرکز خلافت قرار داد؟

با اینکه هارون الرشید، پیش از مرگش، سفارشهای زیادی در مورد مأمون کرده بود، با این حال وصیت کرده بود که امین، خلافت را به دست بگیرد و پس از او خلافت به مأمون منتقل شود زیرا مادر امین عرب بود ولی مادر مأمون فارس، گوا اینکه امین از برادرش مأمون نیز بزرگتر بود و اگر می‌خواست مأمون را مقدم بدارد، اعراب و خویشاوندان خود را از دست می‌داد و خلافت به هیچکدام از دو فرزندانش نمی‌رسید، هر چند برای او قطعی و مسلم بود که امین توان بدست گرفتن چنان حکومت پر آشوب و فتنه‌ای را ندارد و مأمون از قابلیت‌های فوق‌العاده‌ای برخوردار است. و بدینسان هارون الرشید ترجیح می‌داد که مأمون در خراسان بماند و ولایت آن سامان را عهده‌دار باشد ولی امین در مرکز خلافت قرار گرفته و قدرت را بدست گیرد.

بهر حال هارون از دنیا رفت و امین قدرت را بدست گرفت ولی دیری نپایید که مأمون بجنگ با برادرش برخاست و بطور فجعی او را به قتل رساند و در آغاز، پایه‌های حکومتش را بر خون برادرش استوار ساخت تا هشداری به تمام خویشاوندان و دیگر افسردی باشد که در سر، انگیزه‌های قدرت می‌پروراندند. ولی این قتل در اوائل امر، برای او بسیارگران آمد و خویشانش، علم مخالفت با او را - با احتیاط و مخفیانه - بلند کردند و اعراب که چندان دل خوشی از او نداشتند، دشمنی و کینه‌شان دو چندان شد.

مأمون که با کشتن برادر، خیال رفتن به بغداد و نشستن بر آریک پدر را داشت، همین کار باعث شد، از رفتن به بغداد، امتناع نماید و در خراسان بماند و همانجا را پایتخت خود قرار دهد، و حتی آنگاه که نیت رفتن به بغداد را کرد، فضل بن سهل به او گفت: «ما هذا بصواب؛ قلت بالأمس اخاك و ازلت الخلافة عنه و بنو ابيك معادون لك، و اهل بينك و العرب... و الرأي أن تقیم بخراسان، حتى تسكن قلوب الناس علی هذا و یسأسوا ما كان من امر اخيك». - این هرگز درست نیست، تو دیروز برادرت را به قتل رساندی و خلافت را از او سلب کردی و امروز بی‌گمان فرزندان پدرت و اهل بیست و اعراب با تو دشمن اند و کینه‌تو را در قلب خود دارند، پس نظر ما این است که در خراسان بمانی تا قلوب مردم تسکین شود و موضوع کشتن برادرت را از یاد ببرند. بهر حال مأمون در خراسان ماند ولی اوضاع در آنجا نیز به نفعش

نبود، زیرا ایرانیان از این برخوردها متنفر شده بودند و در سویدای دل، عشق به آل محمد می‌پروراندند و در گوشه و کنار، مشغول جمع‌آوری یاران برای قیام علیه عباسیان شدند و روزانه گزارش عصیان و تمرد مردم به گوش مأمون رسانده می‌شد. و این عصیانها تا آنجا پیش رفت که به برخی از نزدیکان او هم رسید. به عنوان نمونه، ابوالسرایا که روزی جزء گروه مأمون بود با ارتشی مجهز به جنگ با او پرداخت که بیش از ده‌ماه به طول انجامید تا مأمون توانست او را به قتل برساند که در این حادثه مورخین نوشته‌اند تنها ۲۰۰ هزار نفر از سپاهیان مأمون کشته شدند. و در بصره، یمن، مکه، مدینه، مدائن، واسط و اماکن دیگری کم و بیش حرکت‌هایی علیه حکومت به وقوع می‌پیوست.

احتمال قیام و انقلاب علیه مأمون

بنابراین بر مأمون لازم بود، دست به اقدامی بزند که آبروی از بین رفته‌اش در میان خویشان برگردد و در اعراب و ایرانیان نفوذ کند. خطری که بیش از همه متوجهش بود و وحشت زیادی از او داشت، خطری بود که از مدینه و از امام هشتم سلام‌الله علیه احساس می‌کرد، پس برای اینکه از رهبر یلامنازع شیعیان بتواند تاییدی بگیرد که خلافت خویش را مشروع جلوه دهد و از سوی دیگر، قدرت او و پیروانش را کنترل کند، نزدیک شدن به امام هشتم بود که با اندیشه زیاد، به این نتیجه رسید که تنها راه نزدیک شدن با او، اعلام ولایتعهدی آن حضرت است. ولی این نیز خطری جدی برای او داشت و می‌بایست تمام خطرها را پیش بینی می‌کرد.

و آنچه بیش از هر چیز، وحشت او را برانگیخته بود، قرار داشتن حضرت در مدینه منوره - که فاصله بسیار زیادی از مرکز قدرت مأمون داشت - بود که اگر حضرت احساس ضعف در مرکزیت حکومت می‌کرد، و نظر مردم را به خود، محقق می‌دانست، احتمال قیام و انقلاب علیه مأمون بسیار زیاد بود و در آن صورت تمام برنامه‌های عباسیان بریاد رفته و نقشه‌هایشان در کوتاه مدت و دراز مدت نقش بر آب می‌شد.

پس آنچه آسایش شبانه‌روزی مأمون را بهم زده بود و باعث کابوس‌ها و خوابهای وحشتناک او شده بود، در دسترس نبودن حضرت و دوری او از مرکز قدرت و در نتیجه خوف به حکومت رسیدنش بود که می‌بایست قبل از هر چیز با لطایف الحیل، حضرت را به خراسان آورده و بگونه‌ای محتاطانه چنان برخوردی با او کند که هم امضای شریعت حکومتش را از او بگیرد و هم در کمین نشسته و در فرصت مناسب او را به قتل برساند که برای همیشه خطر اولاد علی را از سر خود و دودمانش

دفع نماید.

برخورد با عباسیان

مأمون هر چند که از عباسیان در امان نبود زیرا برادر خود را کشته بود ولی چندان وحشی هم از آنان نداشت زیرا در میان آنها شخصیت قوی و نیرومندی نمی دید که بتواند قدرت را بدست بگیرد؛ ضمناً با کشتن برادرش - که نزدیکترین افراد به خویش بود - عباسیان را ضمن عصبانیت کردن، به وحشت و هراس انداخته بود و آنها هم که انگیزه الهی برای رسیدن به حکومت نداشتند، لذا مسئله انتقام گیری در میان آنان بسیار کم رنگ بود. ولی از خراسانی ها وحشت می کرد و به چاپلوسان و متملقان آنان نیز چندان اطمینانی نداشت و آنها نیز از او اطمینان نداشتند چرا که برادر خود را کشته بود و طاهرین حسین را نیز تبعید کرده بود و خلاصه اطمینان هر دو از یکدیگر سلب شده بود.

از سوی دیگر، طرفداران علویان و شیعیان در میان خراسانیان زیاد بودند و او می دانست که اگر حضرت مختصر قیامی هم در مدینه بکند و علم مخالفت با حکومت را برافرازد، قطعاً ایشان در خراسان اوضاع حکومت را بهم ریخته و باعث هرج و مرج و آشفتگی می شوند و قدرت کنترل از دست مأمون خارج می شود.

حال مأمون چه باید بکند که این اندیشه های هولناک را از مغز خود بزداید و کرسی متزلزل خلافت را استوار و پایسجا برای خود نگه دارد؟

نامه به امام

اکنون که فهمید مردم چندان از او حرف شنوائی ندارند و ممکن است اوضاع سیاسی به زیانش تمام شود، پس چاره ای جز این ندید که از وجود امام رضا علیه السلام برای در امان ماندن از احتمال انقلاب از سوی حضرت، و برای نگهداری خلافت خویش، استفاده کند. این بود که دست به آن نقشه به ظاهر خطرناک زد و به امام نامه نوشت و در نامه اش با اصرار فراوان از او خواست که به خراسان (مرو) بیاید و هر چه زودتر از مدینه حرکت کند. فضل بن سهل وزیر نیز نامه ای نوشت که خیلی سالوسانه و فریبکارانه، اصطلاحات مذهبی در آن بکار برده و واژه ها و الفاظی که با ذوق امام سازگار است، در آن استفاده شده و گویا فضل می خواهد به حضرت بفهماند که گرچه او و مأمون با هم تصمیم بر ولایتعهدی امام گرفته اند ولی خود او معتقد است که با این کار، حق حضرت به خویش باز می گردد و ظلمی که در طی سالیان دراز بر اهلیت رفته، اکنون برطرف می شود!! و مأمون خود را شریک

حضرت در این امر و برادر او در نسب و خویشاوندی می داند، و پس از اینکه متملقانه، اظهار علاقه و ارادت می کند، از حضرت جداً می خواهد که به محض رسیدن نامه، به سوی امیرالمؤمنین!! مأمون روانه شود و برای اصلاح امورات، اقدام عاجل فرماید!

مأمون ضمن اینکه با این اقدام، هم خطر شیعیان را از خود برطرف می کند و هم از احتمال انقلاب توسط امام و پیروانش می کاهد، متوجه می شود که ممکن است خویشاوندان و عباسیان را از این تصمیم شگفت انگیز، نگران سازد، لذا در همان حال، آنها را مخاطب می سازد که من با این کار از فتنه ای سهمگین که در شرف وقوع است، جلوگیری کرده و بیش از پیش در پی ایجاد رابطه شگرف تر با شما هستم و خواهید دید که پس از چند روزی، اوضاع به نفع بنی العباس پیش می رود و هرگز نخواهم گذاشت که خلافت به اولاد علی برسد، بلکه با این اقدام، جلو خطر احتمالی آنان را گرفته و ارکان متزلزل حکومت بنی عباس را قوی تر و مستحکم تر می نمایم.

مأمون در نامه اش به خویشان و اقوام، ضمن اینکه به آنان تضمین می دهد که هرگز حکومت و خلافت به فرزندان علی منتقل نخواهد شد و برای تثبیت حکومت عباسیان، دست به چنین اقدام جسورانه زده است، آنها را نسبت به بی بند و باری و فرورفتن در خواب خرگوشی و غفلت از مسائل سیاسی، شدیداً هشدار داده و در پایان تهدید می کند که اگر به خود نیابند و دست از عیاشی و فساد بردارند و بی اعتنا به مسائل روز باشند، قطعاً با آنان برخوردی شدید و آهنین می نماید زیرا شیوع فساد و تبهکاری در میان آنان، مردم را به ستوه آورده تا آنجا که بر بنی امیه با آنهمه جنایتها و فسادها ترحم می فرستند، و فوج فوج به آل علی می پیوندند و این زنگ خطری است برای حکومت عباسیان که اگر بدصورت آن را جبران نکنند، کار از کار خواهد گذشت و اوضاع از این هم بدتر خواهد شد. «... فان ارتدعتم منا انتم فیه من السیئات والفضائح، وما تهذرون به من عذاب السنکم، والا فدونکم تعلو بالحید...»

به هر حال، مأمون برای اینکه خویشان خود را از هرگونه اقدام منفی، برحذر دارد و وحشت و اضطراب آنها را در مورد ولایتعهدی امام هشتم بزداید، به آنان گوشزد می کند که بی گمان خطر ولایتعهدی خیلی کمتر از خطر از دست دادن خلافت برای همیشه است، لذا مأمون کاملاً محتاطانه و زیرکانه، امام را برای ولایتعهدی دعوت کرد، در حالی که مطمئن بود هرگز این ولی عهد به قدرت نمی رسد چرا که امام بیش از بیست سال - از نظر سنی - بزرگتر از مأمون بود و به صورت ظاهر در چنین سنی، از ولایتعهدی فراتر نمی توانست برود؛ تازه اگر از



نابودی هردو امام چنین کاری را کرده است. و اگر خود با دست خود انگور سستی را به امام می خوراند، دخترش با اشاره و فرمان عمویش معتصم، امام جواد را مسموم کرده و به شهادت می رساند.

۳- یکی از شگردهای شگفت انگیز مأمون، برای جلب خاطر شیعیان و ایرانیان این بود که پوشیدن لباس سیاه را منع کرد، در حالی که شعار عباسیان بود. و به جای آن دستور داد رنگ سبز بپوشند، همان رنگی که مورد نظر فرزندان علی علیه السلام و بهرحال شعار علویان بود. و همواره می گفت که لباس سبز بپوشید زیرا سبز پوشی، لباس اهل بهشت است! و این سبزپوشی ادامه داشت تا روزی که امام هشتم علیه السلام به شهادت رسید و مأمون به بغداد رفت؛ در آنجا دگریار شعار اصلی عباسیان را که عبارت از لباس سیاه بود، رایج و شایع ساخت.

۴- سیاست عباسیان درست به عکس بنی امیه، سیاست سربریدن با پنبه بود! و می توان نام دجالان را بر آنان گذاشت، همچنانکه نام سفیانیان بر بنی امیه براننده است. زیرا بنی امیه، آشکارا با اهل بیت عصمت و طهارت دشمنی می ورزیدند و کینه خود را مخفی نمی داشتند تا آنجا که بر منابر علناً حضرت امیر علیه السلام را دشنام می دادند ولی عباسیان به صورت ظاهر ائمه را گرامی داشته و بسیار احترام می کردند ولی در باطن و مخفیانه، بر آنان خیلی سخت می گرفتند و آذیت و آزار فراوان می کردند. و همین فرق دجال و سفیانی است که سفیانی علناً با امام می جنگد ولی دجال به صورت ظاهر، اظهار محبت می کند ولی با فریب و دغل بازی و منافقانه با امام جنگ می کند. و اگر بنی امیه، سفیانی های دوران امامان بودند، بنی عباس، دجالهایی بودند که به صورت ظاهر، اظهار خویشی و برادری و ارادت می کردند ولی در باطن، فشارهای طاقت فرسا بر امامان معصوم سلام الله عليهم تحمیل کرده و بالاترین ظلمها و ستم ها را نسبت به آنان و پیروان و محبتانشان اعمال می داشتند. این رویه در منصور، مأمون و متوکل کاملاً روشن و هویدا بود. و شاید از همه مکارتر در این زمینه مأمون باشد. مأمون نه تنها نسبت به شخص امام که به تمام علویان و فرزندان علی علیه السلام، اظهار محبت نموده و آنها را گرامی می داشت ولی در مجالس خصوصی و در نامه اش به عباسیان، تأکید می نمود که این احترام ها، برای رسیدن به انگیزه های سیاسی محض است و هیچ واقعیت و حقیقتی ندارد!.

توطئه ها در امان بماند که تاریخ گواه است، امام هرگز از نقشه های خائنانه مأمون در امان نبود و توسط یکی از این نقشه ها، سرانجام به شهادت رسید.

اظهار حسن نیت

مأمون برای اینکه حسن نیت خود را به مردم نشان دهد و خلوصش را نسبت به امام ابراز و اظهار بدارد، سیاستهای فریبکارانه ای را پیش گرفت که بسیاری از مردم ساده لوح و خوش باور را فریب داد و حتی آنانکه کشتن برادرش را بر او خرده می گرفتند، این بار با دید دیگری به او نگریسته و گذشته ملامت از جنایت و آدم کشی اش را به فراموشی سپردند. از جمله اقدامهای فریبکارانه اش در این زمینه این بود که:

۱- سکه رایبه نام نامی امام هشتم سلام الله علیه زد و شیعیان ساده اندیش، آن را دلیل قطعی بر شیعه بودن و ارادتمند امام بودنش دانستند، چرا که هرچه در تاریخ می نگریستند، جز مظلومیت برای این خاندان ندیده بودند و امروز با چشم خود شاهد سکه هایی بودند که برای نخستین بار در تاریخ اهل بیت، نام امام بر آن حک شده بود. وانگهی خلیفه با لطایف الحیل، آنان را متقاعد می ساخت که تا تثبیت امور و برطرف ساختن دشمنان امام، خود کناره گیری کرده و زمام امور را بدست خلیفه واقعی می سپارد!! در همان حال، خویشانش را قانع می کرد که این کارها چیزی جز یک تعارف ظاهری نیست و برای جلوگیری از وقوع حادثه های جبران ناپذیر در آینده، به چنین اقدامهایی دست می زند!!

۲- یکی از شگردهای ماکرانه بنی عباس، خصوصاً مأمون قوم و خویش شدن با امامان بود که از این راه دو بهره کلان عایدشان می شد: یکی اینکه در تمام لحظات شبانه روز، امام را تحت الحفظ نگه داشته، مراقب کارها و فعالیتهاش بودند و افرادی که با حضرت در تماس بوده و رفت و آمد می کردند را کاملاً تحت نظر قرار داده و خلاصه جاسوسی دائمی و همیشگی در کنار امام و در خانه اش می گماشتند.

دوم اینکه از این راه، باز هم مایه فریب خوش باوران بودند. از این روی می بینیم، مأمون دخترش را به ازدواج امام هشتم علیه السلام در می آورد، در حالی که امام حدود چهل سال از او بزرگتر بود! و همچنین مأمون دختر دیگرش را به ازدواج فرزند امام رضا، یعنی امام جواد علیهما السلام در می آورد، درحالیکه امام جواد بیش از هفت سال از سن مبارکش نگذشته بود. با یک دید معمولی و بدون هیچ دقت، درمی یابیم که این دو ازدواج، سیاسی بوده و آن حيله گر خائن، برای